من هم سرباز سرهنگ ایلیچ بودم

نویسنده: ابتهاج نوایی

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



صدای ترمز و بوق کش‌دار شنیده شد. بوی لاستیک ساییده‌شدهٔ روی آسفالت بلند شد. پارکینگ مرکز خرید زاگرب پر بود از خودروهای رنگ‌ووارنگ. برق آفتاب روی شیشه‌های آن‌ها افتاده بود. زنان و مردان با لباس‌های رکابی و شلوارهای کوتاه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. درخت‌های دورتادور پارکینگ کم‌شاخه‌وبرگ و بی‌سایه بودند.

سبد چرخ‌دار را کنار کشید. در چند قدمی‌اش، مرد بوری شیشهٔ خودرو را پایین داد. نور آفتاب ماه اوت به صورتش خورد. جای زخم بزرگی را روی پیشانی‌اش دید. نگاهش روی چهرهٔ او ماند. مرد دیگری با عینک آفتابی و موهای ژل‌زده سر را از پنجره بیرون آورد. دستش را در هوا چرخ داد و فریاد زد: «چته آقا؟ دارم پارک می‌کنم. مگه نمی‌بینی؟»

«خلاف اومدی و می‌گی دارم پارک می‌کنم. خوبی جوون؟»

«چی می‌گی تو؟ من خلاف اومدم؟نکنه پارکینگ خصوصیته آقای شهردار؟»

راه پارکینگ از دو طرف بسته شد. صدای هورهور کولر خودروها همه‌جا پیچیده بود. مردم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. عینک دودی‌اش حریف آفتاب نبود. دودل شد که بماند یا برود. در این فکر بود که دوباره صدای بوق کش‌دار آمد و مرد جوان گفت: «بسه دیگه، شیپورچی. حالا چرا وایسادی و این‌قدر بوق می‌زنی توی این هوای داغ؟»

«این چه طرز صحبت کردنه؟ فکر کردی ماشین مدل‌بالا داری، می‌تونی هرچی خواستی بگی و هر کاری که خواستی بکنی؟»

صدا و لهجهٔ مرد بور را جایی شنیده بود. مرد جوان جواب داد: «ماشین مدل‌بالا دارم که دارم، حسودیت می‌شه؟ برو کنار تا نزدم ماشینتو درب‌وداغون کنم.»

از پنجرهٔ خودرو، دست زنی را دید که مچ مرد بور را گرفت و با صدای بلند گفت: «ولش کن ایوان. معلوم نیس کیه. صداتو بیار پایین. مگه دکتر نگفته نباید عصبانی بشی.»

مرد بور دوباره سرش را بیرون آورد.

«می‌خوای همین‌جوری بزنی و ماشین منو درب‌وداغون کنی؟»

«آخه با کله اومدی تو شیکم من که چی؟ آقا وقت منو نگیر. برو عقب، کار دارم.»

جمعیت نزدیک‌تر آمد. مرد بور در خودرو را باز کرد. صدای زن بلند شد: «ایوان، نرو پایین. ولش کن.»

مرد بور فوری پیاده شد. با لب‌های به‌هم‌فشرده، یک‌راست به‌طرف رانندهٔ جوان رفت. زن هم پایین آمد. مرد جوان خودش را عقب کشید. عینک آفتابی‌اش لغزید و افتاد.

«لباسمو ول کن آقا. چه خبرته؟»

«خوب گوش کن جوون. اگه من هفت سال آزگار توی جبهه‌ها نجنگیده بودم، اگه از سرتاپام پر از ترکش نبود، تو الان سوار این ماشین نبودی. فهمیدی؟»



زن، شوهرش را چند قدم به عقب هل داد و به‌طرف مرد جوان برگشت. خم شد و با صدای آرام گفت: «پسر جان، پارکینگ به این بزرگی، کوتاه بیا و یه جای دیگه پارک کن.»

مرد جوان دهان باز کرد تا چیزی بگوید. زن کمی بیشتر خم شد. چشم‌هایش را نازک کرد و با صدای آرام‌تر گفت: «شوهرم جبهه بوده، اعصابش خورده، عصبانیش نکن.»

«جبهه بوده که بوده، منم جبهه بودم خانم. جنگ که دیگه تموم شده. اینجا که جبهه نیست، پارکینگه.»

مرد جوان کلاه نقاب‌دار را روی سر گذاشت. از خودرو پایین آمد و در را محکم بست. جمعیت نزدیک‌تر آمد و حلقهٔ دور مردها تنگ‌تر شد. بعضی‌ها روی پنجهٔ پا بلند شدند. صدای جمعیت هم بلند شد:

«آقا خلاف اومدی. خب برو عقب دیگه.»

«ول کنین، آقایون...»

«آقا، برو عقب...»

«آقایون، کوتاه بیاین توی این گرما...»

زن، به مرد جوان نگاه کرد و گفت: «گوش کن به حرفم. آروم باش. برگرد تو ماشین.»

نگاه مرد جوان روی جمعیت چرخید. به جای زخم روی پیشانی مرد بور اشاره کرد و پرسید: «جبهه بودی؟»

«تو اصلاً می‌دونی جبهه چیه؟»

«منم جبهه بودم. هنگ بیست و دو. اگه آشناس.»

«هنگ بیست و دو؟»

مرد بور مشت‌هایش را باز کرد. خط میان دو ابرویش محو شد و پرسید: «فرمانده هنگ کی بود؟»

«سرهنگ ایلیچ. ایوان ایلیچ.»

مرد بور با لبخند گفت: «درسته.»

مرد جوان به سرتاپای او نگاه کرد و گفت: «ریش بهتون می‌آد، جناب سرهنگ.»

درست حدس زده بود. سرهنگ ایلیچ بود. همه او را می‌شناختند. فرمانده‌ای که تنهایی به چتنیک‌ها شبیخون زده و کلاه و پوتین و عینک و همهٔ تجهیزاتش را از آن‌ها غنیمت گرفته بود. او را برای تنبیه، به‌خاطر نافرمانی از رده‌های بالاتر، به خط مقدم جمهه‌های جنگ داخلی یوگسلاوی فرستاده بودند. بارها و بارها زخمی شده بود و جای ترکش بزرگی برای همیشه روی پیشانی‌اش مانده بود.



سرهنگ ایلیچ پرسید: «ببینم جوون، اسمت چیه؟ کجا بودی؟»

«مارتین شیمیچ. پشتیبانی بودم، رستهٔ بهداری.»

«رستهٔ بهداری. می‌دونم... می‌دونم... کارتون خیلی سخت بود.»

مرد جوان کلاه نقاب‌دارش را برداشت. جای جوش‌خوردگی زخمی روی سر مرد جوان بود. سرهنگ ایلیچ گفت: «خودت می‌دونی جوون، سه‌چهار هزار سرباز توی هنگ من بودن. نمی‌دونستم تو هم یکی از اونایی.»

«مشکلی نیست، جناب سرهنگ.»

«اگه فردا دوباره یکی دیگه باهام شاخ‌به‌شاخ بشه، از کجا بدونم کیه؟ من و تو و همهٔ اونایی که رفتن میدون جنگ توی یه جبهه بودیم. حال خنده‌داره اینی که می‌گم، اما انگار میدون جنگ اومده توی پارکینگ.»

«نه جناب سرهنگ، دوران صلحه. من می‌رم یه جای دیگه پارک می‌کنم.»

«بریم جوون یه نوشیدنی خنک بزنیم. مهمون من. به یاد روزای جبهه. چرا وایسادیم اینجا؟»

صدای کف زدن و تشویق جمعیت هم بلند شد. مردم پراکنده شدند و خودروها راه افتادند. صدای حرکت سبدهای چرخ‌دار توی گوشش پر شد.

چند دقیقه بعد، سرهنگ ایلیچ و مرد جوان را در کافه‌بار مرکز خرید دید؛ نشسته بودند و دست روی شانه‌های هم خنده‌کنان مشغول حرف زدن بودند. نزدیک رفت و به سرهنگ ایلیچ، خانمش و مرد جوان سلام کرد. سنگینی نگاه تعجب‌آمیز هر سه را حس کرد. به مرد جوان رو کرد و گفت: «من هم سرباز سرهنگ ایلیچ بودم.»